



پرواز خانگی



مهدی
ابراهیمی
روزنامه‌نگار

یک پارتی شیک بود و تا آن زمان در چنین میهمانی‌هایی نبود زیر رقص نور دیوانه‌کننده بود که امید با دیدن کریم به سمت او آمد:

- سلام پسرا خیلی دیر کردی، بیا به مامان و بابام معرفی‌ات کنم.

کریم می دانست از خجالت سرخ شده است، دست امید را گرفت و همراه او شد، از بین میزهای پر از میهمان گذشتند، امید با لبخند به آشنایان خوشامدگویی کرد تا اینکه به بالای مجلس رسیدند.

زن و مرد شیک‌کی که هر دو می‌خندیدند به پیشوازشان آمدند، امید یک قدم جلوتر ایستاد و:

زیبا بود و... عصر روز شنبه بود کریم به طور کلی ناامید شده بود، از خانه بیرون رفت تا سر کوچه نزد دوستانش باشد، هنوز دو قدم از خانه‌شان دور نشده بود که موبایلش زنگ خورد، صفحه نمایشگر را با دقت نگاهی انداخت، شماره موبایل بود و به نظر کریم آشنا نمی‌رسید، شاسی مکالمه را فشرد.

- سلام آقا کریم، درسته؟! خودتونین؟! صدای یک دختر بود، کریم به لکنت افتاد:

- ب... ب... له، خودمم، شما؟! خنده دخترانه را که شنید، آرام گفت:

- منم فرشته، چرا اینقدر هل شدید، نکنه منتظر کسی بودید.

کریم مکث کرد تا به خودش قوتی بدهد: خیر فرشته خانم! آخه به موبایل من هیچ دختری چیز خواهرم زنگ نمی‌زنه.

- حتماً خیلی بچه مثبت هستی، شوخی کردم، من به اصرار پدرم تماس گرفتم البته امید اعلام بی‌طرفی کرده و گفته نمی‌خواهد رابطه دوستی‌اش با تو بهم بچوره، آخه اعتقاد داره، منو معلمی نمی‌تونه تحمل کنه! شما که چنین تصویری نمی‌کنید.

کریم که پسر خجالتی‌ای بود ناخواسته حرف دلش در رؤیاهایش را به زبان آورد:

- من تصور می‌کنم شاید خیلی‌ها آرزو داشته باشند تا معلم دختر خانمی مثل شما باشند. همین کافی بود که فرشته منظور او و نگاه‌های شب تولدش را بفهمد، در پایان مکالمه کریم دعوت شده بود تا به خانه پدر امید برود و او در خصوص معلمی درس ریاضی دخترش حرف بزند.

آن شب پذیرایی مفصلی از او کردند خصوصاً اینکه وقتی شنیدند کریم به خاطر یاد دادن ریاضی به فرشته هیچ پولی نمی‌گیرد، او هر روز یک ساعت و نیم را برای کلاس‌های فرشته اختصاص داد که عمدی بود و می‌خواست هر روز دختر مورد علاقه‌اش را ببیند.

روزهای خاطره‌انگیزی بود، فرشته خیلی بازیگوش به نظر می‌رسید و چون می‌دانست دل از کریم برده است ترک‌تازی می‌کرد، هنوز یک هفته نگذشته بود که این دختر آقا معلم خود را با یک جمله غافلگیر کرد:

- کریم، تو منو دوست داری؟! کریم احساس کرد باز در خیال و رؤیا است، چند باری پلک‌هایش را محکم باز و بسته کرد و با دقت به چهره فرشته زل زد:

- چی گفتی؟! فرشته، چهره خجالت‌زده‌ای به خود گرفت:

- هیچ چی! مهم نیست!

اما کریم، دوست داشت این جمله را بار دیگر بشنود، خصوصاً اینکه سرخی گونه‌های فرشته به او جسارت بیشتری داد:

- اما شما یک سؤال از من پرسیدید، دوست دارم این سؤال جدی‌تر پرسیده شود! این بار فرشته باز با روحیه پرتلاطم خود قیافه‌ای جدی گرفت:

- من سؤال نپرسیدم، نمی‌خواهید درس را ادامه دهید.

کریم خواست عقب‌نشینی کند اما بهترین

فرصت شاید همان لحظه بود: فرشته، پرسیدی تو را دوست دارم یا نه؟ باید جوابش را بمتوی، تو عروس خیال پریشانم هستی بی‌تو حتماً می‌میرم، باور کن.

فرشته فقط خندید، از فردای آن روز دیدارهای آن دو تنها به کلاس‌های درس ختم نمی‌شد، قرارهای پنهانی‌شان پر از شور و نشاط بود. کریم برای اینکه از نظر مالی در شرایط خانواده امید نبودند، سعی کرد درس‌های دیگرش را نیز تقویت کند تا با آینده‌ای روشن به خواستگاری فرشته برود. یک روز بارانی پشت شیشه بخارگرفته کافی شاپ نشسته بودند، فرشته در حال خوردن بستنی بود که رو به کریم پرسید:

- متولد چه سالی هستی؟ کریم دنبال رقم و اعداد بود که فرشته با تبسمی گفت:

- منظورم اینه که سالی که به دنیا آمده‌ای به نام چه حیوونی بود؟ آه، منظورت اینه، پس اهل طالع بینی هستی، منم علاقه دارم، سال سگ به دنیا آمده‌ام، باوفا و مهربان، تو چطور؟

- من سال اسب، اگر اهلهش باشی خودت می‌خوانی و می‌بینی! هر دو با خنده از کافی شاپ خارج شدند و ناگهان رفتار فرشته خشک و چهره‌اش سرد شد این نوع تغییر برای کریم عادی شده بود و او همیشه از این گونه خصوصیات دلنگران بود. آن شب وقتی به خانه رسید از خواهرش خواست کتاب طالع بینی را به او بدهد بعد به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید، برگه‌ای که پیش رویش باز بود خصوصیات متولدین سال اسب را در بر می‌گرفت.

با دقت می‌خواند، هر سطر که تمام می‌شد امیدواری بیشتری در چشم‌های کریم برق می‌زد، نجابت در عشق و وفا مخصوص این متولدین بود، به‌دنبال خصوصیتی بود تا رفتار ناگهانی فرشته را توجیه کند، وقتی به آن رسید، سرچاپش خشک شد: اسب البته گاهی وحشی هم می‌شود.

دوست نداشت چنین تجربه‌ای در زندگی داشته باشد، دوران پاپائی دبیرستان رسیده بود و فرشته از کریم خواست با جدیت سعی کند تا وارد دانشگاه شود و خودش نیز هم پای او و برادرش شد تا خود را برای سال بعد آماده کند.

شب و روز درس می‌خواندند، احساس می‌کرد ضعیف بودن در درس‌های دیگر به او لطمه خواهد زد روز کنکور ابتدا تست‌های دوسری ریاضی را زد سپس سراغ درس‌های دیگری رفت که در آن تبحر نداشت به یاد حرف‌های فرشته افتاد که تأکید می‌کرد پدر و مادرش تنها در صورتی با ازدواج آن دو موافقت می‌کنند که کریم بتواند در رشته خوبی مدرک دانشگاه بگیرد.

وقتی از سر کنکور بیرون آمد، موبایلش را خاموش کرد و به خانه رفت و به تلاقی چند شب بی‌خوابی روی تخت افتاد و بی‌خبر از همه جا به خواب رفت، حتی برای خوردن شام نیز بیدار نشد، نمی‌خواست درباره

فرشته فکر کند و خود را دورتر از او می‌دید. باید به ساحل عشق نزدیک می‌شد، همین که پلک‌هایش را با خواب آلودگی باز کرد، موبایلش را برداشت و شماره فرشته را گرفت:

- سلام، خوبی! صدای فرشته عجیب ناراحت بود: - چه سلامی؟! نصفه عمر شدم، نمی‌تونستم به امید بگم که به تو زنگ بزنه، تابلوبازی می‌شد، چکار می‌کنی، مگه دیوونه شدی! - نه خوابم می‌اومد.

- یعنی یک زنگ هم نمی‌تونستی به من بزنی؟ - بزنم که چی بشه، بگم کنکور رو خراب کردم.

خدا نکنه! تو موفق می‌شی! از آن روز تانیه‌شمار شروع شد، وقتی نتیجه کنکور آمد کریم سراز را نمی‌شناخت، عالی بود و او فاصله زنه زیادی با امید نداشت و در رشته مهندسی مکانیک پذیرفته شده بود.

می‌خواست میهمانی بدهد اما خانواده امید پیش‌دستی کردند. فرشته بر خلاف تصور کریم برخورد سردی با موفقیت او کرد، شاید حسادت بود و یا همان تغییر رفتارهای ناگهانی، تا اینکه شب میهمانی رسید.

یک ماهی از آغاز کلاس‌های دانشگاه گذشته بود و امید، این بار هم دانشگاهی‌هایش را نیز دعوت کرده بود، فرشته، بسیار شیک و زیبا بود با دیدن کریم خیلی سعی کرد رفتارش را عادی نشان دهد. در آن میهمانی کریم یکی از هم‌دانشگاهی‌های امید را دید که بیش از اندازه سعی داشت با فرشته حرف بزند، البته توجه زیادی نکرد تا اینکه به خانه‌شان رفت.

صبح خیلی زود، موبایلش زنگ خورد: سلام کریم، خوب خوابیدی؟ - بله فرشته، چی شده مگه؟! - هیچ چی، دیدش خیلی شیک به نظر می‌اومدی، ترسیدم چشمتم بزنند.

کریم با غرور جواب داد: - خوب دیکه من اینم گل سرسید فامیل خودمون و شما! این شوخی‌ها شادی را بین آن دو به وجود آورده بود، کریم دیرتر به سرکلاس‌های دانشگاهشان در شهرستان دیگری می‌رفت و باید از خانواده‌اش و فرشته برای مدتی دور می‌شد. فرشته قول داد هر روز با او تماس بگیرد و عکس کریم را در کیفش بگذارد تا هم‌زمان با شنیدن صدای او عکسش را نیز نگاه کند. سخت بود اما حتماً پایان خوشی داشت. کریم از اینکه با وجود اصرارهای پدر و مادرش برای ازدواج با دخترهای فامیل، تن به این کار نداده بود خوشحال به نظر می‌رسید در حالی که همه این دخترها یکی پس از دیگری به خانه بخت رفته بودند و او جزء به فرشته به همسر دیگری فکر نمی‌کرد.

تماس‌های تلفنی در روزهای اول به ساعت نمی‌کشید، بعد از یک هفته بود که این تماس‌ها کمتر شد تا اینکه گاهی روزی می‌شد که هیچ تماسی بین آن دو صورت نمی‌گرفت و اگر کریم نمی‌خواست، فرشته علاقه‌ای به گفت‌وگو با او نداشت. بارها بهانه‌هایی شنیده بود که بسیار تابلو دروغ‌پردازی بود تا

اینکه با تعطیلی میان ترم دانشگاه به تهران بازگشت، چند دقیقه بیشتر در خانه نماند سریع بیرون رفت و با موبایلش به فرشته زنگ زد چند روزی بود هر چه تماس می‌گرفت جوابی نمی‌شد.

صدای مردانه‌ای را شنید:

- سلام، بفرمایید!

- بخشید، با فرشته خانم کار داشتم. واگذار شده قربان، ماشا... جقدر تماس گیرنده داشت. از خرید این سیم کارت پشیمون شده‌ام حتماً بهش بگید.

بدون خداحافظی تماس را قطع کرد و به موبایل امید زنگ زد:

- سلام، کجایی امید! - به به دوست قدیمی من، زیر سایه شما، پاتونو بردارید منو می‌بینید.

- شوخی نکن، خونتونو! - نه بابا، خونه یکی از دوستامم، می‌دونی هیچ کس خونمون نیست، تنها موندم. - مگه خبری شده؟! - آره بابا، سرم شلوغ بود بهت زنگ نزدم بگم، البته فرشته هم برای زحمت‌هایی که کشیده‌ای یک یادداشت نوشته تا بهت برسونم، اونارفتن کانادا برای همیشه!

- چی، برای همیشه، پس تو... انگار دنیا روی سرش خراب شده بود، فرشته به این راحتی او را تنها گذاشته بود، باور نمی‌کرد سرنوشت سواری را داشته باشد که از روی زمین به زمین پرتاب شده باشد.

یادداشت کوتاه و سردی بود: آقا کریم، دوست ندارم تصور کنی بی‌وفا بوده‌ام اما من همیشه به‌دنبال ایده آل‌هایی بودم که مطمئنم تا تو به آنها نخواهم رسید، خیلی دیر فهمیدم اما بیدان در مدتی که با هم آشنا بودیم هیچ‌گاه دروغی از من شنیدی و...

کریم دیوانه شده بود، وقتی به خانه رسید به اتاقش رفت در را بست اما صدای گریه‌هایش به اندازه‌ای بلند بود که همه شنیدند و خود را به پشت در چوبی رساندند. هیچ کس نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است.

تصویری می‌کرد به پایان خطر رسیده است می‌خواست از همه روی برگرداند، صبح که شد سرسفره به پدر و مادرش گفت نمی‌خواهد ادامه تحصیل بدهد و از دانشگاه انصراف می‌دهد. این اشک‌های مادر بود که او را تسلیم کرد، بی‌آنکه انگیزه‌های داشته باشد به دانشگاهش برگشت، نزد خود سوگند خورده بود هیچ‌گاه دل به دختری نبندد و برای همیشه مقوله عروسی را از ذهن خود خط بزند نمی‌خواست باز به دختری اعتماد کند و...

دو سال به تهران نیامد، چند باری در محوطه دانشگاه دختری را دیده بود که بسیار باوقار و با نگاه‌هایی پرنفوذ بود، در بین پسران دانشجویان برای خواستگاری از مارال سرودست شکسته می‌شد اما انگار سرنوشت کریم و این دختر به هم گره خورده بود. به پیشنهاد یکی از استادها، کریم باید با مارال به تحقیق در زمینه یک فرضیه ریاضی دست می‌زد، هر دو

در ریاضی قوی بودند و این رقابت برای سر گروهی، آن دو را در شرایطی قرار داد تا چهره به چهره به مجادله بپردازند. این کریم بود که برنده میدان رقابت در زمینه ریاضی شد اما مارال توانست دل بیخ زده او را ذوب کرده و خون عشق را در آن جاری کند. کریم، از عاشق شدن می‌ترسید، هنوز در رؤیاهایش با فرشته زندگی می‌کرد اما مارال پا در این رؤیا گذاشته بود.

روز تسلیم شدن خیلی زود رسید و ورق زندگی کریم برگشت او که تصور می‌کرد با شکست از فرشته برای همیشه تنها خواهد بود و لباس دامادی را برای خودش حرام می‌دانست این بار به مارال اعتماد کرد.

در دنیای عاشقی اولین سؤال کریم عجیب بود:

- می‌شه بیرسم متولد سال چه حیوانی هستی؟! - رمااتیک فکر می‌کنید، من سال اسب به دنیا آمدم.

انگار با پتک به سر کریم کوبیده بودند عین برق گرفته‌ها پرسید:

- سال اسب آخه... خواست ادامه بدهد اما عقب‌نشینی کرد، مارال را قابل احترام می‌دید، تصمیم گرفت جانب احتیاط را در نظر بگیرد.

پنج سال گذشت، در دفتر مدیرعامل نشسته بود که چند ضربه‌ای به در خورد، مارال بود و با خنده‌ای وارد شد:

میهمان داری آقا کریم، انگار دوست قدیمیه می‌خواستم برای اون معلم ریاضی بگیرم اما این چیزی که امید می‌گه و تو مخ ریاضی هستی خیلی باارزشه و اگر تونستی کمکش کن.

کریم فکر نمی‌کرد در چنین مخصصه‌ای بیفتد، از همان لحظه نخست که به چشم‌های فرشته خیره شد، احساس کرد طلسم شده است. خیلی دوست داشت با این دختر که رفتارش نشان می‌داد مقداری غیرقابل پیش‌بینی است هم‌صحبت شود، در همه ساعات میهمانی رفتار فرشته را زیر نظر گرفته بود و می‌دید این دختر او را زیرچشمی می‌پاید. چندباری نگاه‌شان در هم گره خورد که باز برخورد فرشته با این گره چشم‌ها متضاد بود، یک‌بار خندید، بار دیگر اخم کرد و دوبار هم بی‌اعتنا گذشت و رفت. شخصیت «فرشته» طوفانی در دل کریم به پا کرده بود، فریاد بکشد که نمی‌خواست پایانی بر آن میهمانی باشد، به یاد هیجان پیش از رفتن به خانه پدر امید افتاد. باورش نمی‌شد انگار سرنوشت او بیشتر رقم خورده بود.

از فردای آن روز، تانیه‌شمار می‌کرد تا امید بخواند او به خواهرش ریاضی یاد بدهد، یک هفته با بی‌خبری دل او را آرزو، در خیالات خود با فرشته سرسفره عقد هم نشسته بود این دختر در لباس سفید عروسی جقدر

مبارک بود که سرنوشت او بیشتر رقم خورده بود.

از فردای آن روز، تانیه‌شمار می‌کرد تا امید بخواند او به خواهرش ریاضی یاد بدهد، یک هفته با بی‌خبری دل او را آرزو، در خیالات خود با فرشته سرسفره عقد هم نشسته بود این دختر در لباس سفید عروسی جقدر

مبارک بود که سرنوشت او بیشتر رقم خورده بود.

از فردای آن روز، تانیه‌شمار می‌کرد تا امید بخواند او به خواهرش ریاضی یاد بدهد، یک هفته با بی‌خبری دل او را آرزو، در خیالات خود با فرشته سرسفره عقد هم نشسته بود این دختر در لباس سفید عروسی جقدر